

کتاب باز

جدیدترین و مشهورترین رمانها را در کتاب باز دانلود نمایید

یا آنلاین بخوانید

خوشحال میشیم به سایت خودتون سر بزنید

WWW.KETABBAZZ.IR



GROUP



WWW.KETABBAZZ.IR

رمان نجات یافتگان (جلد دوم رمان گورستانی برای زندگان)

ترسناک / مرموز / هیجانی

انورا

ژانر

به قلم

با عضویت در چنل تلگرام کتاب باز هیچ چیز را از دست ندهید

برای عضویت در چنل تلگرام کتاب باز روی این متن کلیک نمایید

عضویت

هر گونه کپی برداری بدون ذکر منبع حرام است



قرار نبود زندگی کنند مرگ تا دم خانه انها را استقبال میکرد اما اینک سرنوشت بازی دیگری با انها کرد. اما تنها اصل مهم این است آنان زنده ماندن.

مقدمه:

ارزو حق من است

تنها امروزیم این است

نفسی برای زندگی

وما به او مهلت دادیم

مهلتی برای زندگی

اینجا همه در تکاپوی مردند

آرزویشان مرگ است و مرگ

زنده ماندن تنبیه ای هست برای گناهانشان

اینجا نفس نمیکشند زندگی نمیکنند

اما من زندگی میکنم

میخواهم زنده بمانم

طبق معمول همیشه صبح زود بیدار شدم به سمت پارک
نزدیک خونه رفتم برای کمی پیاده روی و ورزش با هر قدم
درجایی که میرفتم سرعتمو بالاتر میبردم خاطرات سالهای
زندگیم مرور میشد خاطراتی که فقط و فقط مال همین چند
سال اخیر بوداز بعد اون اتفاق هنوزه که هنوزه هیچی یادم
نمیاد حتی بچه هاهم یادشون رفته باز خوبه اسمامون
هنوز یادمون هست سرعت درجازدن هام دیگه درجا زدن
نبود انگار داشتم با زمان مسابقه دو میزاشتم مسابقه ای
که از همین اول برنش معلوم بود کی میتونست با زمان
مقابله کنه عرق روی صورتم نشسته بود نفسام طولانی و

تند شده بود اما مهم نبود سرعتمو بالاتر بردم امروز جمعه بودو صبح برای همین پارک خلوت بودو خیلی راحت میتونستم بدون مانعی بدوم نگاهی به ساعت مچیم کردم و به سمت خونه حرکت کردم درو باز کردم و رفتم تو سارا خواب بود امیرم همینطور سیامکم برای کاری به بیرون شهر رفته بود و دانیالم با دوستاش بیرون بود رفتم اتاقمو بعد حموم به سمت پذیرایی رفتم هنوز هیچکس جز خودم نبود به سمت سوییچ رفتمو از خونه زدم بیرون..... وقتی به بالای کوه رسیدم یه جایی نشستمو به اون اخرا نگاه کردم اخری که ته نداشت نمیشد فهمید آخرین خونه کجاست بازی زندگی ما هم همینطوره اونقدر میگردیمو میگردیم که اخرش نمیتونیم بفهمیم تهش کجاست افتاب داغ مستقیم توی چشم بود ولی توجهی نداشتم نمی دونم کی زندگیم اروم میشه شایدم اروم هست اره

تا حالا اروم بوده بدون دغدغه و هیچ مشکلی یعنی واقعا هیچ مشکلی وجود نداشت؟؟؟؟ بعد از اون اتفاق پدرمو پیدا کردم گفت تو بچگی مادرمو از دس دادم اونم گفت که ماها خواهر و برادریم هیچی دیگه نگفت برام عجیبه هنوزم به حرفای پدرم شک دارم با صدای زنگ موبایلم از فکر اومدم بیرون سام- الو

امیر-سام سریع به این ادرسی که میگم بیا سام-
چیشده امیر؟! امیر- بابا سام- دستمو زدم تو سرم
وای بابا سام- الان خودمو میرسونم و قطع کردم سریع به
محل ادرس روندم این چندوقته بابا یه جوری شده بود
حالش خوب نبود همش بهش میگفتیم بیا بریم دکتر اما
گوش نمیداد وقتی رسیدم با فهمیدن شماره اتاق به
سمت اتاق رفتم خواستم درو بازکنم که پرستار گفت صبر
کنید دکتر بیاد بعد برید سام- حالش خوبه پرستار - از دکتر

پرسید صبر کنید سام- با عصبانیت خودمو رو صندلی
انداختمو سرمو تو دستام فشردم کمی بعد صدای دکتر منو
به خودم آورد همراه بیمار شما یید سام- بله خودمم حال
پدرم خوبه؟! دکتر-همراهم بیاید سام- با دکتر وارد اتاقی
شدیمو شروع کرد به حرف زدن نتونستم گریمو مخفی کنم
میگفت امیدی نیس میگفت پدرم درخواست کرده بامنو
بقیه برای آخرین بار حرف بزنه کنار دیوار سرخوردم چی
دیگه داشتم که از دس نداده باشم دیگه کسی برام
نمونده به سمت اتاق رفتم اشکامو پاک کردم نباید
میزاشتم غممو ببینه باید لحظه های اخر میذاشتم اسوده
باشه وارد اتاق شدم بابام روش به طرف پنجره بود داشت
خیره بیرونو نگاه میکرد صداس زدم
سام-بابا اروم روشو به طرفم برگردوند لبخند غمگینی زد
بابام- بیا پیشم

سام- بابا

بابا- چیزی نگو میدونم بیا پیشم به طرف بابام رفتمو
دستشو بوسیدم بابام شروع کرد به حرف زدن بابا- سام
یادته گفتم وقتی بچه بودی مامانتو از دس دادی سام- اره
بابا برایچی بابا- سام باید به حقیقتیو بهت بگم سام-
میشنوم بابا بگید

بابام شروع کرد به حرف زدن گفتو گفت از گذشته از اتفاقای
شومی که افتاده از رابطم با بچه ها گفتو من هر لحظه
بهتم بیشتر میشد بابا- سام پسرم اینارو گفتم چون لحظه
های اخر زندگیه سام- بابا هنوزم برام گنگه بابا- پسرم
هنوزم چیزی یادت نیس سام- نه هیچی بابا- من دیگه
دارم میرم

سام- بابا کجا؟؟؟؟؟؟ بابا- دارن صدام میزنن سام- من که
صدایی نمیشنوم بابا- من باید برم دارن صدام میزنن سام

- بابا چت شد صدایی نمیاد چرا اینطوری شد بابا- پسرم
توهم میای همه رو میبرن دارن میبرنم سام- بابا چیمیگی
تا اینو گفتم دیدم چشماش خمار شدو محکم به بالاو پایین
میرفتو توی تخت کوبیده میشد پرستارو دکتر اومدن
بالاسرش از دهنش کف خارج شد کمی بعد بدنش متوقف
شد کف دهنش مثل مایع سیاهی خارج شددکتر -
متاسفم تااینو گفت اشک از چشمام خارج شد اما ناگهان
با عجیب ترین صحنه مواجه شدم صحنه ای که فقط ممکنه
تو فیلما بتونی ببینی پوست تنش ذوب شد کمی بعد جز
اسکلت تنش هیچی رو تخت نمونده بود پرستارا جیغ
میزدنو دکترم هل سعی در اروم کردنشون داشت انگار
واسه اونام جای تعجب داشت دکتر همرو بیرون کردو منو
باخودش به اتاق برد دکتر- یه همچین چیزی تا حالا ندیده
بودم منم هنوز تو حالو هوای اون اتفاق گیر کرده بودم با

صدای جیغ در اتاقو باز کردم و رفتم بیرون سارا رو دیدم در حالی که غش کرده بود امیرم داشت سارا رو باتخت به سمت اتاق همراهی میکرد رفتم سمت امیر سام- چیشده امیر- بابارو بقیه حرفشو خورد انگار بغض تو گلوش گیر کرده بود تا اینو نگفت فهمیدم چه صحنه ایرو دیده رفتم بالاسر سارا وقتی به هوش اومد همش بی تابی میکرد رو کردم بهشونو گفتم سام- بچه ها باید همه دور هم جمع بشیم قضیه ی مهمی رو باید بگم بلند شدمو رفتم سمت خونه وقتی رسیدم به راست رفتم سمت اتاقمو روی تخت دراز کشیدم فکر کردم به گذشته ی مرموزم که بازباوجود فاش شدنش هنوزم که هنوزه هیچی از اون زمانا یادم نمیاد نفهمیدم کی خوابم برد فقط با تگون دادن دستی که روی شونم بود بیدار شدم دانیال- سلام

سام-سلام دانیال- بیا همه اومدن سام- باشه برو اومدم
وقتی رفت بلند شدموبه سمت در حرکت کردم که چیزی
مثل برق از سرم رد شد انگار تو سرم سوزن فرو کرده بودن
سرم داشت گیج میرفتو چیزایی از جلو چشمم عبور میکرد
اما خیلی ناواضح بود یک بار دیگ پلک زدم همه چی محو
شدو سرگیجم بهتر شد صاف ایستاده به سمت بچه ها
رفتم همه روی مبل نشسته بودنو چشم به
دهن من دوخته بودن گفتمو گفتم از حقایقی که این همه
سال پنهون مونده بودن از زندگی که هیچکدوم چیزی ازش
به یاد نداشتیم بعد از گفتن تمامی حرفایی که بابام گفته
بود سام- حالا باید چیکار کنیم سارا- سام ماهنوزگیجیم
سام- شمام مثل من هیچی یادتون نمیاد؟؟! همه به حالت
نفی سرشونو تگون دادن سام- سردرگمم اوناام تایید
کردن بلند شدمو رفتم زدم بیرون

دانیال- بچه ها من میخوام بینم خوانواده هامون چه بلایی سرشون اومده همه هم مثل اینکه همین مشکلو داشتن چون هیچی از گذشتشون به یاد نداشتن نگران سام شدم اون بیشتر از همه ی ماها درگیر بود چند ساعتی از رفتنش میگذشتو هنوز برنگشته بود به سمت در خونه رفتمو سویچمو برداشتم به بیرون رفتم مسیرو اروم حرکت میکردم تا بینم میتونم پیداش کنم یانه؟! در حین رانندگی چشمم به پارک نزدیک خونه افتاد معمولا اونجا میرفت به سمت پارک رفتم و ماشینو یا جا پارک کردم شروع کردم دنبالش گشتن تقریبا ناامید شده بودم که یه سایه رو زیر یه درخت توی تاریکی روی چمن دیدم شبیه سایه انسان بودبه سمت سایه حرکت کردم صدا زدم سام؟! سام؟! تو اونجایی سایه تکونی نخورد رفتم سمت سایه و تکونش دادم سرشو برگردوند سمتم چشماش قرمز شده بودشده

بود با چشمای به رنگ خون زل زد تو چشمام سام-
چیشده دانیال- هیچی نگرانت شده بودم سام- نگرانی
نداره دانیال- اینجا چیکار میکنی سام- هیچی میشه تنهام
بزاری دانیال- معلومه نمیشه تنهات بزارم توی این موقعیت
سام- کدوم موقعیت؟!؟ دانیال- یعنی الان هیچ مشکلی
نداری سام- هه نه همچی ارومه من چه قدر خوش حالم
دانیال- طعنه میزنی؟!؟! سام- نه طعنه چیه؟!؟ میشه دست
از سرم برداری برو تنهام بزار دانیال- تا نیای جایی نمیرم
سام- حرف اخرته؟! دانیال- حرف اولم بود سام- پوف دانیال
روزه سکوت گرفته بود انگار هیچی نمیگفت ولی معلوم بود
تو فکره داشتم حرصی میشدم نزدیک چند ساعت بود که
نشسته بودو فقط به یه جا خیره شده بود
داشتم به این فکر می کردم که چه جوری بلندش کنم
بریم خونه که یک دفعه بلند شد همزمان با اون منم بلند

شدم سام- زیاد فکر نکن نقشه بکشی ببریم خونه پاشو
بریم

باچشای گرد شده نگاش کردم گاهی اوقات شک میکنم
بهش پوفی کردم و رفتم سوار ماشین شدمو به سمت
خونه راه افتادم توی ماشین سکوت بود سکوتی که هیچ
وقت نشد بتونیم توی جمعمون بشکنیمش از اول همین
بوده همیشه هممون یه دردی رو حس میکردیم انگار وجود
نداشت اما بود دانیال- سام سام- بله؟ دانیال حرفای پدر و
باور کردی؟؟ سام- دلیلی میبینی باور نکنم دانیال-
ممکنه.. سام وسط حرفم پرید و گفت سام- ممکنه که چی
اخیرای عمرش بوده و هذیون میگفته نه خیالت راحت هذیون
نبوده دانیال- میخوای چیکار کنی سام- زندگی کاری که
تمام سال های زندگیم کردم چیکار میتونم بکنم جز زندگی
کردن؟؟ دانیال- نمی تونی مثبت فکر کنی سام؟ سام- الان

مگه دارم منفی فکر می کنم؟!؟ اهی کشیدو گفت من فکر نمیکنم مشکلی توش باشه دانیال- دیگ بحثی نکردم تا خونه هیچی نگفتم وقتی به خونه رسیدیم بچه ها تا خواستن سام رو سوال پیچ کنن جلوشونو گرفتمو اشاره کردم که بعدا توضیح میدم اونام غمگین به سام که به طرف اتاقش میرفت نگاه میکردن سام وسط راه مکثی کرد بعد به سمت بچه ها برگشتو گفت سام- میدونم ذهنتون درگیره اما مطمئن باشید بعدا براش یه راهی پیدامیکنیم وبعد رفت توی اتاقشو درو بست بقیه هم هرکدوم به سمت اتاق خودشون رفتند

سام رو تخت دراز کشیدم سعی کردم فکر نکنم اما نشد نشد فکر نکنم به سرنوشت سیاهی که منو تو خودش گرفتار کرده بود خوابم نمی برد رفتم سمت بالکون درشو باز کردم رفتم داخلو به بیرون نگاهی انداختم سیاهی شب

به سیاهی روزای من بوداسمونم با این تاریکی فرداش
روشنه اما من هیچ نقطه ی روشنی تو زندگیم نمیدیدم
نمیدونم روزای بعدیم همین رنگه یا اسمون همه جا یک
رنگه مرغ امین کی روی شونه ی ادما لونه میکنه
همیشه به فکر ای کاش ها هستیم ولی همیشه قصه
سردرزی دارد ای کاش..... در بالکنو بستمو روی تخت
دراز کشیدم به اجبار چشمامارو روی هم گذاشتمو خوابیدم
اما چه خوابی خوابی پر از کابوس کابوسی که حس
میکردم مربوط میشه به گذشتم اما هیچ وقت واضح نبود
هیچی از خوابام معلوم نبود وقتم بیدار میشدم همون
تصویرای ناواضح کم رنگ تر میشدن زندگیم کسالت بار
تراز همیشه شده بود همه به حالت عادی برگشته بودن
انگار از اول این ماجرا وجود نداشته همه چی مثل قبل بوده
اما من فقط تظاهر میکردم اما تا کی میتونستم؟! روز به روز

حال درونیم بدتر میشد نمیدونم از چی بود ولی هرچی که بود درون قلبمو به درد میآورد از درون انگار داشتم می سوختم هر هفته یه روز معینی سرم گیج میرفتو چیزی مثل تیر توسرم فرو میرفت من نمی دونستم اینا همه معنی یه چیزه اونم نزدیک شدن به.....توی پذیرایی با بچه ها نشستیم بودیمو فیلم میدیدیم یه فیلم ترسناک البته به گفته ی دانیال چراغارو خاموش کرده بودن و با مخلفات داشتیم فیلمو نگاه میکردیم که یه لحظه همه برقاروشن شد کمی بعد خاموش شد سه بار پشت سرهم این اتفاق افتاد بار سوم برقا خاموش شد فقط یه تصویر سفید کل تلویزیونو پوشوند وبعد یه تصویر اومد بالا تصویر از یه جنگل بود نمیدونم ما داشتیم به جنگل نزدیک میشدیم یا جنگل به ما نزدیک میشد یک دفعه جنگل ثابت شد جایی رو نشون میداد که پر از قبر بود شبیه گورستان کمی بعد

سریکی از قبرا باز شدو یه دست اومد بیرون کمی بعد سرش اومد بیرون زل زد به چشمای ما یه جیغ گوش خراش زد که با صدای دادما جیغ سارا درهم امیختو به یه جایی پرت شدیم چشمامو که باز کردردم همه جارو تارمیدیدم یه بار پلکمو که به هم فشردم دیدم واضح تر شد به دورو برم نگاه کردم جز خودم هیچکسی نبود شروع کردم به صدا زدن بچه ها اما هیچ کس جوابمو نداد جایی که بودم شبیه یه جاده بود یه جاده که انگار سالیان ساله که میخواستن تعمیرش کنن اما ازش یادشون رفته بود شروع کردم به راه رفتن در حین راه رفتن صداشون میزدم ولی همچنان جوابی نمیومد کمی بعد صدایی شنیدم سام!!سام!!ولی کسی رو ندیدم صدا قطع شد ولی باز کمی بعد یه صدایی اومد بیا اینجا سام بیا سام بیا پیش ما منتظریم بیا وبعد صدای قهقهش به سمت صدا رفتم حس

خوبی نداشتی ولی مجبور بودم برم چون پاهام تحت فرمان
خودم نبودن کمی بعد با صدای نگران سارا به خودم اومدم
سام چشمتو باز کن وگرنه میمیری بیدار شو چشماتو باز
کردم توی باتلاقی داشتم فرو میرفتم

وقتی چشماتو باز کردم داشتم تو باتلاقی فرو میرفتم به
خودم اومدم دستمو دراز کردم تا بتونن منو بیرون بکشن
وقتی اومدم بیرون با تعجب گفتم اینجا کجاست دانیالو
بقیه نگاهی بهم انداختن و گفتن ما هم نمیدونیم کجاییم
نگاهی به دوروبرم انداختم جایی شبیه جنگل بود اما انگار
نبود سرتو که میچرخوندی یه طرف سرسبز بود یه طرف
انگار افت زده باشه همش ازبین فته بودومابین دوراهی گیر
کرده بودیم اینکه به کدوم سمت بریم با توافق بچه ها به
سمت قسمت سبز جنگل رفتیم در حالی ک از اتفاقی که
ممکن بود بیوفته بی خبر بودیم..... توی جنگل یه

حس خاصی داشتم حس خطر ولی با نقطه های نوری که
توی هوا پخش شده بود حواسم پرت شد نقطه ها هرکدوم
به یه طرف میرفتو صداشون انگار نوای مرگ بود اما قشنگ
بود هرچی بود دوست داشتی تا اخر عمرت به صدای اونا
گوش بدی وقتی باد از لابه لای درختا رد میشدعطر خاصيرو
به هوا بلند میکرد همه چی اینجا عجیب بودو کمیم
ترسناک همینطور که به جلو میرفتیم بیشتر محو زیبایی
اونجا میشدیم پرنده ها از جلومون از شاخه ای به شاخه ی
دیگه میرفتن زمین پوشیده از چمن خودنمایی میکرددرختا
دورتادورو روپوشونده بودن فقط بعضی از قسمت هاش
باریکه نوری معلوم وگرنه نه از خورشید چیزی معلوم بود
نه اسمون صدای اب به گوشمون میرسید وقتی نزدیک تر
رفتیم از حیرت خوشکمون زد هیچ وقت جایی به این زیبایی
نده بودیم ابشار نه بلند نه کوتاهی اونجا بود که پایینش

باریکه کوچیکی ابها جمع شده بودن دورو برش درخت بود
از کناره های ابشار گیاهایی اویزون بود که گلای
سرخشون جلوه میداد به ابی ابو سبزی سبزه توی برکه
گیاه سبزی رو به بالا با گلهای ابی بود بعضی گلهاش
ابیش پر رنگ تر بود بعضیاش به رنگ اسمون بود مدت
زیادی بود محو فضا شده بودیم نمیتونستیم چشم از اونجا
بگیریم صدای اطرافمون از هر موزیکی قشنگ تر و گوش نواز
تر بود حس خواب وجودمونو گرفته بود کم کم پاهام سست
شدو روی زمین دراز کشیدم حس کردم یکی زیر سرم
بالیشت گذاشتو روم پتو کشید سرمو که برگردوندم
پیشونیمو بوسیدو دستی به سرم کشیدو بامهر منو نگاه
کرد مامان جونم پسر مامان خودتونید پسر مامان بگیا
خسته یی مامان نمیشهیدار بمونم؟ خسته نیستم نه
پسر مامان بگیا باید بخوابی وقت خوابته اما مامان

من خوابم نمیاد پسر مامان میخوابه برات قصه بگم نگاهی به
مامان انداختم اره برام قصه بگو شروع کرد به گفتن قصه
شنگولو منگول همونی که همیشه برام تعریف میکردو
ازش سیر نمیشدم چشمم روهم رفتو خوابیدم اروم ترین
خوابی که ممکن بود داشته باشم قطره اشکی از گوشه
چشمم سرخورد اون مامانم بود مامان؟!!!!!! من که مامانم
زنده نیس کمی هوشیار شدم اما نمیتونستم پلکمو کامل
باز کنم فریاد بابارو شنیدم نباید بخوابی
سام!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!سام نخواب باید بیدار شی بلند شو
سام!! اما انگار یکی دستشو گذاشته بود رو چشمامو
نمیزاشت بازشون کنم صدای مامانم توگوشم پیچید پسرم
بخواب وبعد دوباره فریاد بابا سام این مادرتو
نیس!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!بیدار شو ایندفعه صدای خشدار و عجیب
یکی اومد نه سام بخواب حق نداری بلند شی باتموم

قدرتم چشمامو باز کردم تا جای گردنم اب بود نگاهی به
دوروبر انداختم بچه ها خواب بودن رو لباشون خنده بود
خنده ایی از ته دل انگار اروم بودن اب همین ور داشت بالا
میومد رفتم بیدارشون کنم اما بلند نمیشدن به زور
کشیدمشون به سمتی که اب نبود اما اب نزدیک تر میشدو
کم کم همه هشیار شدن از جنگل با سرعت زدیم بیرون
اما انگار یکی داشت دنبالمون میکرد وسط جنگل یه غار بود
وقتی داخلش شدیم سنگی جلوی غار قرار گرفت هرکار
کردیم سنگ تکونی نخورداتیشی درس کردیمو دورش
نشستیم با صدای گریه سرمو بالا گرفتم سارا اشک
میریختو میگفت کاش بیدارم نمی کردی قشنگ ترین خواب
عمرم بود دلم نمی خواست بیدار شم بابام بابام پیشم بود
همینطور گریه میکردو افسوس میخورد نگاهی بهش کردم
گفتم بابات نبود اون بابات نبود هرکی بود غیر بابات هممون

خواب اونارو دیدیم ولی اونا والدینو عزیزامون نبودن فقط شبیهشون بودن باحرف من کمی اروم ترشد بلند شدمو داخل غار راه رفتم به زمانی که برامون گذشت اما انگار نگذشت حسش نکردیم حواسمون نبود که همه چی یادمون اومده بود زندگیمون روزهامون همه چی هرچی که باید یادمون میبود اما نبود حالا یادمون اومده بود هرچی جلوتر میرفتم فضا تاریک تر میشد داشتم پشیمون میشدم اما تصمیم گرفتم برم جلو شاید چیزی پیدا کنم اما جز تاریکی غار چیزی نسیم نشد میخواستم برگردم که یه نور ضعیفی رو احساس کردم به سمت نور رفتمو کمی واضح تر شد از بالای سنگا بود رفتم بالاترو سنگارو کنار زدم سرو بردم بیرونو نگاه کردم از چیزی که دیدم تعجب شدم دریا بله دریا!!!!!! انگار غاری که ماداخلش بودیم پشتش دریا بود ولی خب عجیب بود این منطقه اصلا دریا نداشت!

ارسنگاومدم پاینو به سمت بچه ها رفتم وقتی رسیدم هرکی یه طرف افتاده بودو توخودش جمع شده بود همه خوابیده بودن منم یه جایرو پیدا کردم خوابیدم کمی بعد بیدار شدم همچنان بقیه خواب بودن رفتم سمتشونو صداشون زدم با غرغریدارشدن بهشون جای دریارو که نشون دادم فهمیدن راهی به بیرون نیس چند ساعتی گذشته بودو ما بدون اب و غذا داشتیم سرمیکردیم رفتم جای قبلیم دراز کشیدم نزدیک در غار بود دستمروی سرم بود دانیال یدفعه صدام زدو منم از جام پریدم دستم محکم خورد به دیوار پشت سرم از دیوار یه چیزی کنده شد افتاد پایین نگاهی بهش کردم برداشتمش یه سیخ اما کلفت بود گذاشتمش همونجایی که افتاده بود رفتم باز دراز کشیدم همینطور که چشمامو بسته بودم به صداهاى دوروبرمم گوش میدادم دقایق داشتن جلو میرفتنو ولی

ماهچنان توی غار گیرکرده بودیم اتیش داشت کم
زورتر میشد بلند شدمو از گوشه کنار غار سیخ برداشتم
رفتم اون تیکه چوبی که افتاده بود بالای سرمو هم
برداشتم نزدیک اتیش شدمو دونه دونه دوشونو انداختم به اون
چوبه که رسید تا خواستم بندازمش توی اتیش نظرم به
قسمتی از چوب جمع شد که شکل اهرم مانند بهش
میداد بلند شدمو رفتم جایی که دستم بهش خورده بود به
اندازه ی همون چوبه جا بود چوبرو گذاشتم داخلش
اتفاقی نیوفتاد چوبرو دوباره کشیدم بیرون یه دفعه زمین
لرزید ولی خیلی نرم نور چشمامو زد وقتی باز کردم
چشمامو درغار رفته بود کناربچه ها با خوش حالی به در
غار که رفته بود کنار نگاه می کردند باخوش حالی اومدیم
بریم بیرون که دیدیم همه جای بیرون غار اب پوشونده به
اب که دقت کردیم انگار غاردر حال حرکت بود با کمک بچه

ها رفتم بالای غار بیرونو نگاه کردم هیچی به چشم
نمیرسید همه جا اب بود باورم نمیشد یعنی ما اینجا گیر
کرده بودیم؟! به دنبال یه نقطه خشکی همه طرفو نگاه
کردم اما دریغ از تیکه زمینی با اعصابی داغون رفتم پایین
سیامک-چیشد سام- همه جا ابه خبری از خشکی نیس
امیر- یعنی چی هیچی نیس؟؟؟سام- یعنی الان وسط
دریایم هیچ راهیم نیس برای رفتن همه مغموم رفتن یه
گوشه نشستو سراشونو گذاشتن روزانوهایشون
نمیدونستیم چی کار باید بکنیم سرمو تکیه دادم به
دیوار سردر نمیاوردم چرا به هرطرفی که میرفتیم به بن
بست میخوردیم خسته شده بودم اونقدری که دلم
میخواست بخوابم و دیگه بیدار نشم زمان زیادی گذشته بود
شب شده بودو همه جا تاریک بود ماه پشت ابر بودو نورش
واضح نبود شب رو که گذروندیم اما فرداش همه ضعف

داشتن حال هیشکی خوب نبود تصمیم گرفتم برم تو دریا
شاید چیزی پیدا کنم شیرجه زمو رفتم کف اب با چیزی که
میدیم ذوق زده شدم سریع به سطح اب شنا کردم وقتی
رسیدم بعد گرفتن نفس دانیال -چیشد چیزی پیدا کردی
برای خوردن سام-نه همه ناامید رفتن برن داخل که با
صدای من متوقف شدن سام- بهتر از غذا پیدا کردم سرای
همه برگشت به سمت من منم بعد نگاهی به سمتشون
گفتم ----راه نجات----بعد گفتن اونچه که
دیدم دوباره با بقیه پسرا به ته اب شنا کردیم چیزیرو که
میخواستیم پیدا کردیم همرو آوردیم بالا وبادقت بهشون
نگاه کردیم چندتا بشکه با طناب ویه تیکه پارچه اون پایین
یه کشتی بود که اینا توش بود همرو به هم وصل کردیم
وتونسیم چیزی تومایه های قایق درست کنیم اونم فقط
برای نجاتمون وسطای اب بودیم ولی هیچ بادی نمیومد

دیگه واقعا خسته شده بودیم مخصوصا اینکه جای زیادی نداشتیم شب شده بود هوا هم طوفانی هرکار میکردیم نمیتونستیم هدایتش کنیم به مسیر مخالف کمی بعد همه از قایق چپه شدیم وبه داخل دریا افتادیم.....کمی بعد باخیس شدن صورت از خواب بیدار شدم دوتا چشم درشتو یه پوزه باریک قهوه ای دیدم که دوباره زبونشو داشت نزدیک صورتم میکرد از جام بلندشدموبه سگ قهوه ای جلوم با کمی سفیدی نگاه کردم به دنبال بچه ها دوروبرو نگاه کردم هرکدوم یه ور افتاده بودن رفتم بیدارشون کردم و به روبه رومون نگاه کردیم جلوی یه خونه بودیم به عقب برگشتم ولی اثری از دریا نبود انگار دریایی از اول وجود نداشت ولی همه میدونستیم تا قبل از این توی دریا در حال غرق شدن بودیم وحالا اثری از دریا نبود به سمت خونه رفتیم یه خونه ی چوبی قدیمی که رنگش به خاکستری

میزد یه طبقه بودو یه شیرونی هم داشت به سمت درش
رفتیم تا خواستیم درو باز کنیم در بازشدو ما به داخل خونه
رفتیم همه جا سکوت بود تنها صدای تپشای قلبای ما بود
که توی فضا طنین مینداخت تنها اثاث خونه یه صندلی یه
میز بودغبارهمه ی اثاث خونه رو پوشونده بود بوی نم همه
جا پیچیده بود کمیم بوی خون!! هرچی دوروبرو نگاه کردیم
چیزی رو ندیدم که نظرمونو جلب کنه انگار اینجا امن بود اما
من هنوزم احساس خوبی نداشتم امیر رفت روصندلی
نشست بقیم یا ایستاده بودنو یا روزمین نشسته بودن
چشمامو بسته بودمو فکر میکردم که با صدای هییی سارا
چشمامو باز کردم یه قطره خون روی صورت امیر بود رفتمو
با دقت صورتشو نگاه کردم زخم نشده بود اونم متعجب
داشت نگاه میکرد سرمو بالا بردمواز چیزی که میدیدم
تعجب کردم از سقف قطرات درشت خون به زمین میافتاد

قطره های خون اول قرمز وبعد به سیاهی رنگ عوض
میکردند!!!!

دنبال منبع خون ها گشتیم ولی چیزی پیدا نکردیم یاد
شیروونی باعث شد به طرف نردبون کنار اتاق برم ازش
رفتم بالا و به بیرون راه پیدا کردم سرمو اینورو اونور کردم اما
چیزی پیدا نکردم همونجا بالای شیروونی نشستم و سرمو
گذاشتم روی زانوم خسته بودم خیلی خسته دوست
داشتم بگیرم بخوابم برای مدت طولانی اما خواب از چشمم
رفته بود آرامشی دیگه برام نمونده بود نگاهی به نقطه ای
که ممکن بود منبع خون هارو پیدا کنم انداختم هیچی نبود
بلند شدمو رفتم به سمت اون قسم چندبار اروم به چوب
اون جاضر به زدم تق!تق! معلوم میشد خالیه به دنباله چیز
تیز یا چاقو اطرافو نگاه کردم یه تیغ گوشه اونجا پیدا

کردمباتیغ بلندش کرد وقتی چوبارواز جاشون کندم به چیزی
که جلوم میدیدم خیره شدم.....

چی میدیدم!!!!!! کتاب!!!!!! همون کتابی که سارا مخفیش
کرده بود وقتی کتابو در اوردم پوست دستم خیسیرو حس
کرد بادیدن خون جایی که کتابو برداشته بودم نگاه کردم
مثل یه گودال به جای اب پر بود از خون خونی که غل غل
میکردو انگار میجوشید با کتاب به پیش بچه هاببرگشتم
همه دور کتاب حلقه زده ونشسته بودیم وبه کتاب نگاه
میکردیم هیچکس جرئت نداشت کتابو باز کنه اما اخرش که
چی باید کتابو باز میکردیم؟ دستمو بردم سمت جلد کتاب
تابازش کنم ولی باز نشد مثل چسب چسبیده بوداومدم
بازم تلاش کنم تاباز شه که کتاب از دستم پرت شد
وصفحاتش باز شد شروع شد صحنه اونروز اتفاق افتادن
صفحه ها عقبو جلو میرفتن تااینکه روی یه صفحه توقف کرد

نوشته ها ظاهر شدن اما خیلی ناواضح انگار به یه زبون عجیب غریب نوشته میشدن کمی بعد زبون ناواضح مدلش عوض شد تونستیم بخونیم

=ارتش روبه رشده تامدتی بعد حمله میکنیم نقشه هاخوب پیش میره با اومدن اون پنج نفر ارتش کامل میشه و حملرو اغاز میکنیم حکومت بردنیا اما این دفعه با دفعه های قبل فرق داره حکومت الان معمولی نیس حکومت مردگان =

تا اینجا نوشته بود بقیش رو پیدا نکردیم خواستم برم صفحه بعد که ازوسط کتاب یه دست اومد بیرونو گلمو گرفتو به سمت کتاب کشید با شدت گلمو فشار میاد دیگه هوایی به ریه هام نمیرسید بچه ها هرچی منو میکشیدن اون ولم نمیکرد داشتم بیهوش میشدم که گردنمو ول کردوبه یه جایی برخورد کردم چشممو که باز کردم شروع

کردم به مالیدن گردنم تا اذردردش کاسته بشه دروربرمو نگاه
کردم بچه ها بانگرانی نگاهم میکردن دانیال- حالت خوبه
سام- اره خوبم سارا- بچه ها اینجا کجاست باحرفش
سرمون به عقب برگشت توی یه جایی مثل تونل زیرزمینی
بودیم سام- فکر کنم اینجا زیر زمینه سارا- خوب میدونم زیر
زمینه چه جوری اومدیم؟ سام- نمیدونم دانیال- بچه ها
اینجارو نگاه کنید به جایی که دانیال نشونه گرفته بود نگاه
کردیم یه دوراهی بود مونده بودیم از کدوم راه بریم اما
نمیدونستیم کدومش بهتره ناگهان صدایی شنیدیم صدای
دونفر که حرف میزدن از راه سمت راست صداشون میومد
به سمت راه سمت چپی رفتیمو مخفی شدیم اولی-
شنیدم حمله به تاخیر افتاده دومی- منم شنیدم اولی-
بنظرت بهتر نبود زودتر حمله کنیم؟ دومی- چی می گی تو
ارباب بهتر میدونه یاتو؟ اولی- معلومه ارباب دومی پس حرف

نزن حرف حرفه اربابه.....بادقت به چهرشون خیره شدم
موهای پریشون پوست سفید و چروک لبهای کبود لباس
سفید چشمانی سیاه ناخونایی ناهموار همه ی این ویژگی
ها اونارو شبیه اموات کرده بود یعنی اینا مرده بودن؟ پس از
اطمینان از امن بودن راه شروع کردیم به راه رفتن کنار هم
راه میرفتیم تا اگه اتفاقی افتاد کنار هم باشیم کمی بعد
صدایی اومد رفتیم جلوتر هرچی جلوتر میرفتیم صداها واضح
تر میشد که همینطور داشتم جلوتر میرفتم که سیامک یه
دفعه بازومو گرفت چندتیکه سنگ ریزه از جایی که بودیم
غلط خوردو افتاد پایین تازه با ارتفاع زیر پام فهمیدم اگه
سیامک نگرفته بودم میافتادم پایین نگاهی به پایین
انداختیم اموات!!!!!! اونم چه تعداد حدس بزنید توی یه
جایی باشید اونم اینکه شمازننده باشید اونا مرده!! اونم
تعداد زیاد اونقدری که نمیتونستی بشماری با حیرت به اون

همه مرده نگاه کردیم که هر لحظه تعدادشون بیشتر
میشد مردها مثل لشکرسرباز های جنگی پشت سرهم
ایستاده بودنو بعد از دقایقی احترام نظامی گذاشتن چهره
یه نفر نمایان شد خیلی محکم ایستاده درمقابل مرده ها
چهره هارو از نظر میگذروند کمی بعد صدای اروم پچ پچ
های مرده ها به گوشم رسید اولی-شنیدم این معاون
جدید اربابه دومی- ارباب؟! من فکر کردم این خوداربابه پس
چرا ارباب خودش نمیاد اولی-ارباب هه این کجا ارباب کجا
ارباب فعلا نمیاد کارای مهم تری هست که ارباب نباید
وقتشو تلف کنه این معاون جدیدشه دومی پس باید کاربلد
باشه؟؟؟اولی-هرچی که هست انگشت کوچیکه ی اربابم
نمیشه معاون شروع کرد به حرف زدن معاون-درسته حمله
به عقب افتاده ولی این چیزی از هدفمون کم نمیکنه
مطمئن باشید تاچندروز آینده حمله رو شروع میکنیم همه

شروع کردن به همه‌همه معاونم بافریاد گفت -همه جارو
تحت سلطه خودمون درمیاریم هیشکی جلو دارمون نخواهد
بود زنده ای وجود نخواهد داشت همه یکی میشیم همه
باهم سرشونو بهنشونه تایید تکون دادن انگاردلشون قرص
شده بود نتونسته بودم چهره ی معاونو بینم کمی تغییر
جهت دادم ولی بازم نتونستم بینمش معاون شروع کرد به
ادامه ی حرف زدنش معاون-با اخر همین هفته شب ماه
کامل میشه با کامل شدن ماه از اینجا خارج میشیمو حمله
رو آغاز میکنیم و همه رو ازبین میبریم وبعداز اتمام حرفاش
رفت بقیم از اونجا رفتن تقریبا فضا خالی شده بود امیر-
هدفشون چیه؟سیامک- مگه ندیدی میخوان حمله کنن
دانیال-یعنی راهی نیس برای جلوگیری از هدفشون سام-
نمیدونم اما بایدفهمیم نشسته بودمو فکر میکردم پشتم
به بچه هابودونمیدونستم دارن چیکار میکنن با فکری که به

ذهنم رسید برگشتم تا به بچه ها بگم که دیدم هرکدوم یه
ور بیهوش دست یکی افتادن بویی توی بینیم پیچیدو
نتونستم صدایی از گلوم خارج کنم.....

کمی بعد باپاشیده شدن اب روی سرم چشمامو به شدت
باز کردم دونفر منو نگه داشته بودن بقیرو هم دستو پاشونو
بسته بودن سرمو اوردم بالا و با چیزی که میدیدم چشمام
بیشتر از حدش گشاد شد و هران امکان پریدن تخم
چشمم از توکاسه ممکن بوداونم بایه لبخندرموز یه دور
دورم چرخیدو باهمون لبخند گفت-طعمه خودش با پای
خودش توی دام افتادسام- تو!!تو؟!-بله من شناختیم چه
حافظه خوبی داری گفتم شاید منو شناسی بعد کارم
سخت ترمیشدبااون کار احمقانه ای که دوستت کرد وبعد
نگاهی به سمت امیر انداخت و ادامه داد- باعث شد کارای
ما به عقب بیوفته میدونی که سرهم کردن کتاب کار

اسونی نیست برای همین طول کشید تا همه چی رو روبه راه کنیم سام- نقش تو اینجا چیه میخوای به چی برسی-هنوز نمیدونی نقش من اینجا چیه؟ منم یه دور چرخیدبایه لبخند عمیق گفت معاوننتونسته بودم چهرشو ببینم برای همین تعجب کردم وقتی گفت من معاونم ادامه داد معاون-وحالا سوال بعدیت سرشو یکمی خاروندو گفت:میگی هدفم چیه؟رفتو نشست روی صندلی مقابلم فوضولیش به تو نیومده تا همینجاشم بسته که بدونی فعلا باهات کار دارم به اندازه ی این چند سال باهات کار دارم رو کرد به اون چند نفری که مراقب ماها بودنو گفت بیرنشنون منو کشون کشون به سمتی بردن سرمو برگردوندم توی لحظه اخر نگاهش کردم اما اون حواسش نبود وداشت با کسی حرف میزد -چشم -چشم -حتما - انجام میدم -اره گفتم بیرنشنون همون جایی که گفتید -

باشه هراتفاقی افتاد مطلعتون میکنم وبقیه حرفاشونو نشنیدم صدای در فلزی اومد سرم با برخورد به دیوار مقابلم بشدت درد گرفت وسوخت کمیم گرم شد دستی به سرم کشیدم خونی شده بود بچه هارو هم هرکدومو یه سمت انداختن جایی که بودیم شبیه سلول بود اما همه جاش خاک بودتنها میله های فلزی روبه رومون بودهممون کنار هم توی تاریکی نشسته بودیم کمی بعد با افتادن سایه ای جلومون سرمونو آوردیم بالا شش نفر روبه رومون ایستاده بودن بادقت نگاهی بهشون انداختیم چهار دختر وسه پسر شروع کردن به حرف زدن یکی از پسرا- شماها کی هستید دانیال- ما؟والا ماهم باید همینو بپرسیم که شما کی هستید؟اینجا چیکار میکنید همون پسره-

ماروگرفتن انداختن اینجا شما چی؟سام- مارو هم همینطوراومدن نزدیک ترو شروع کردن به معرفی خودشون

همون پسره- اسم من ارسلا نه پسر دومی وسومی رو نشون داد اینام دوتا برادرن اسماشون بهیارو شهریاره اونام سلام کردن رو کرد سمت چهار دختر وگفت مریم هدا نغمه نیلوفر ماهم به ترتیب خودمونو معرفی گکردیم همه دورهم نشستیم و حرف زدیم اونام از گذشتشونو تعریف کردن اونام به شکل ماهر کدوم یک یا چند نفر از اعضای خانوادشونو از دست داده بودن اونم به شکلی که هممون از دست داده بودیم یه جایه قضیه میلنگید اونم اینکه باما یازده نفر چیکار داشتن؟ چرا به مانیاز داشتن؟ هدفشون چی بود؟ اما اینا اونقدر پیچیده بود که نمیتونستیم با موندن در اینجا کاری بکنیم؟ این سوالی بود که ذهن هممونو درگیر کرده بود یه گوشه نشسته بودیمو هیچ کس صدایی ازش در نمیومد از یک جانشستن خسته شدن برای همین بلند شدمو اونجارو دور کردم یدفعه زیرپام خالی شدو افتادم سام- اه

لعنتی چرا هرچی چاله چولس زیر پای من سبز میشه
کمرمو ماساژمیدادمو در همین حین بچه ها حالمو
میپرسیدن همه اومدن پایین دانیال سوتی کشیدو گفت:اوه
طرف چه خوب کنده اینجارو چه زحمتی به پاش ریخته
شروع کردیم به راه رفتن وسطای راه بودیم که ایستادمو
گفتم بچه ها صبر کنید همه ایستادنو منتظر به حرف من
نگاهم کردن سام-ببینید الان اگه بیانو بینن نیستیم ممکنه
این راهو بینن باید بریم راهو مخفی کنیم سیامک- چه
جوری بپوشونیمش ؟ سام- مطمئناً فردی که اینجارو
ساخته فکری به حال اون قسمت کرده؟ برگشتم به جایی
که افتاده بودم بادقت همه جارو از نظر گذروندم ولی چیزی
جزیه قسمتی که ازش افتاده بودم پایین یه بار دیگه اونجارو
از نظر گذروندم رفتم اونجا ودستی به اون قسمت کشیدم
یه دفعه یه تخته رو اون لبه احساس کردم مثل کشو

کشیدمش کامل اون قسمتو پوشوند دیگه خیالم راحت شده بود برگشتم به سمت بچه ها تا ادامه ی راهو پیش بگیریم

با خیالی راحت برگشتم پیش بچه ها تا ادامه ی مسیرو در پیش بگیریم تونلی که کنده شده بودرونگاه میکردم هم زمان حرفای بچه هارو هم گوش میدادم تقریبا مسیره کشیده بود جلو رومون دیوار بود ارسلان- اینکه دیواره یعنی تموم شد؟ سام- فکر نکنم باید یه راهی باشه داشتم اون قسمت راه میرفتمو دیوارو هل میدادم که یک دفعه زیر پام خالی شدسام-اخ یعنی همش من باید چاله چوله هارو کشف کنم همه با خنده اومدن پایینو دانیال گفت:خوب میخواستی فوضولی نکنی سام- اهان بعد اونوقت چه طوری هرکدوم از این راها پیدا میشد؟دانیال-با فوضولی یکی دیگه خخخ سام- جوابت خیلی قانعم کرد اصلا دانیال

- غیر این توقعی نیست دیگه حرفی نزدیمو راهو ادامه دادیم اخرم با کنار بردن درپوشی که بالای سرمون از اونجا اومدیم بیرون امیر-الان کجاییم دقیقا؟ به دوروبر نگاه کردیم جایی شبیه قبرستون اما تقریبا تعداد معدودی قبر اونجا بود به تاریخ قبراهم که نگاه میکردی معلوم بودبه خیلی سال پیش مربوط میشه هرچی جلوتر میرفتیم تعداد قبرها کمو کم تر میشد به اخرین قبر که رسیدیم نگاهی بهش انداختیم خیلی بزرگ بود روش سرتاسر پراز نوشته بود نوشته هایی ناخوانا اونم به دلیل کهنه بودن سنگ که باعث شده بودبعضی ازواژه ها خونده نشه شروع کردیم به خوندن بعضی از نوشته هاش که واضح بود"این روزها آرامش از خاک گرفته شده ان زمان که آرامش را درخاک جستجو میکردم نفهمیدم که دیگه خاک هم آرام نیست اما دیگه دیراست برای نفس کشیدن دیگه دیر است

<ارباب> "این تنها نوشته ی واضح روی گور بود از اسم همه توفکر رفته بودن ارباب این ارباب روستاست؟ ارباب مرده هاست؟ دوتاشون یکین؟ معلوم نبود کمی بعد چشمم به نوشته ی ریزی جلب شد رفتم نزدیکو سعی کردم بخونمش "روزبرگشت نزدیک است دراولین شب وقتی ماه کامل شود وقتی خون ان یازده نفر یکی شود از بستر برمیخیزم اینک بستر مرگ و زندگی یکی میشود" همون لحظه صدایی توی گوشم شنید سرم بشدت درد گرفت به طوری که از درد میخواستم سرمو بکوبم به دیوار صدا پشت سرهم تکرار میکرد "نزارید بیدار شه" اینو تکرار میکرد و صداش تیزتر از قبل میشد از قبر فاصله گرفتم صدا کمی ضعیف تر شد و قطع شد با خستگی زیر درخت افتادم نفس نفس میزدم درد سرم امونمو بریده بود چشمم تار شده بود یه سوال از همه پررنگ تر توی

ذهنم نقش بسته بود >چراهرچی بلاست سرمن
میاد؟< خسته بودم کاش راهی بود تا ای خستگی
چندساله از وجودم خارج میشدبچه ها هرکدوم با کلافگی
یه سمتی نشسته بودنو انگار اونا هم مثل من خسته بودن
دلم یه خواب میخواست اونم بدون هیچ اضطراب و
استرسی بلند شدم تصمیممو گرفتم باید قبل کامل شدن
ماه یه کاری میکردیم کاری که آینده هممون به اون
بستگی داشت حس میکردم کتاب باید زیر خاک همین قبر
باشه محل خروج مرده ها شروع کردم به کندن خاک
اونقدری نرفته بودم که یه تخته چوب مسیرم قرار گرفت
کشیدمش کنار یه راه پله به سمت زیر زمین جلوی
چشمام نمایان شد رفتم به پایین نفهمیدم که بچه ها
دنبالم اومدن یا نه اما من مسخ شده به جلو حرکت میکردم
جلوروم درهای فلزی نمیان شد قفلی روی درب بود کلیدش

همون پایین درافتاده بود قفل درو باز کردم زنجیر قفل افتاد
درو به ارومی به سمت خودم کشیدم صدای قیژقیژدرنشون
از کهنه گی فلز میداد به داخل اونجا قدم گذاشتم نغمه
توی گوشم جون میدادنغمه نا آشنا کلماتی ناواضح زیر لبم
جاری میشد کلماتی که معنیشو خودمم نمیدونستم اصلا
نمیدونستم چرا به زبونم میارم واژگان همراه با نغمه
امیخته میشد به سمت سکویی کشیده میشدم نغمه با
واژگان زیر لبم بلند تر از قبل شنیده میشدسکو جلودیدم
قرار گرفت از پشت سرم خبر نداشتم هیچی
نمیدونستمفقط میدونم با دیدن کتاب نغمه و کلمات ناآشنا
متوقف شدسکوت حاکم شد من بودمو کتاب کتابی که
میسوخت داغ بود اما نمی سوخت انگار فقط شعله
بودصفحات کتاب تند عوض میشدنداروم به سمت کتاب
قدم برداشتم وخیره نگاهش میکردم باتیکه چوبی که اون

اطراف بود کتابرو به سمتی هل دادم کتاب با شتاب به گوشه ی دیوار افتاد رفتم سمتشو برداشتمش اما داغ نبود خواستم به سمت در برم و خارج شم که زمین لرزید دیوار ها اروم اروم شروع به ریختن کردن با سرعت به سمت درفلزی رفتم و بازش کردم درحین بالا رفتن از پله ها یکی پس از دیگری فرومی ریختند در آخرین لحظه که نزدیک بود بیافتم یکی دستمو گرفت به امیر نگاه کردم که با قدرت منو کشید بالا نفسی از سراسودگی کشیدم به کتاب که توی بغلم جاخوش کرده بود نگاه کردم چه قدر نفرت انگیز بود ولی درعین حال آخرین امیدمون بود واقعا یعنی آخرین امید ما به این کتاب بستگی داشت؟! یعنی هیچ راهی جز این نمونه بود؟ یا بودو نمیدونستیم؟ ولی اینطور که نشون میداد فعلا باید روی کتاب حساب باز میکردیم با تردید کتابو باز کردم همه دورم بودن وبا استرس به کتاب نگاه میکردن هوا

سنگین بودو نفس کشیدن مشکل با قدرت اکسیژنو توی ریه هام کشیدم صفحه ی اول کتابو باز کردم مثل همون روزا سفید بود اما ایندفعه صفحات عوض نشدن بلکه تصویر چند بعدی از دل کتاب بیرون اومد تصویر شهر بود انگار سوخته بود همه چی خاکستری بود خونه ها اوار بودن و خالی از سکنه نابودی شهرجلو چشمون رزه میرفت کاش فقط خیال بود اما کاشکی وجود نداشت این آینده بود آینده ای نامعلوم شاید میشد تغییرش داد یعنی واقعا میشد؟؟؟!!...میدونید ادم عمولا توی بدترین شرایط امیدشو از دست میده میگه بزاره راتفاقی که میخواد بیوفته اما نمیدونه که زمانی که میگذره هر لحظش اتفاقه اون لحظه سام هر حسیرو داشت اما نمیخواست حتی نفسای اخرشم که نباشه دوس نداشت کاری نکرده باشه... شهر از جلوی چشمون محو شد با عصبانیت صفحات کتابو ورق

زدمو گفتم: باید به چیزی توی این کتاب باشه مگه میشه
هیچی به هیچی؟ تمام زحمات ما همین بود؟ داشتم توی
صفحات کتاب میگذشتم که صدایی شنیدم همه ی
ارومی بین بچه ها ایجاد شد دانیال گفت: هیــــــــــــــــس
هیچی نگید با دقت به صدا که گوش دادیم انگاریکی
داشت چیزی میخوند تند تند می خوندو به نفس میکشید
دوباره میخوند رفتیم اروم به سمتش کمی بعد از خوندنش
اروم زیر لب گفت میدونم اونجا باید بیاید نزدیک تروقتی دید
کسی نرفت دوباره گفت باشما یازده نفرم بیاید بیرون کاری
با شما ندارم ولی بازم کسی از ما حاضر نشد بره دوباره
گفت من از اونا نیستم حس خوبی نسبت بهش داشتم به
جور اعتماد سری برای بچه ها به نشونه اینکه بریم تکون
دادم به سمت پیرمرد رفتیم روی تخته سنگی نشسته
بودو چشماشم بسته بود بعد از کمی مکث گفت: کتابو پیدا

کردید نه؟ سام: برایچی میپرسی وقتی میدونی؟ پیرمرد: اما نتونستید ازش استفاده کنید نه؟ سام: خب چرا میپرسی؟ پیرمرد: سام چرا از اون کلمه ها استفاده نمیکنی اونا کلید کتابه تنها با اونا میتونی قفل کتابو باز کنی سام: کدوم کلمه ها منظورت چیه؟؟!! پیرمرد: فکر کن اونا خودشون میان تا اومدم جواب پیرمردو و بدمم غیب شد به جای خالی پیرمرد نگاه کردم به حرفاش فکر کردم یعنی واقعا منظورش از کلمه ها چی بود؟ نشستم و کتابو باز کردم مقابلم گذاشتم رفتم شروع کردم به فکر کردن به گذشته ها به خانوادم به کسایی که از دست داده بودمشون و به حسرت هایی که خوردم بعد از مرور همشون به آینده فکر کردم به حال فکر کردم و به کسایی که داشتم و ممکن بود از دست بدمشون با چکیدن قطره ای روی صورتم سرمو بالا گرفتم اسمون گرفته بود انگار اونم

حالش خوب نبود با اولین صدای رعد و برق بارش بارون نرم نرم شروع شد اروم میبارید صورتم از بارون خیس شده بود اما مهم نبود همه رفته بودن زیر یه درخت تنها درختی که اونجا بود اما اونقدر بزرگ بود که جای چند تا درخت بود دوباره به آسمون نگاه کردم اینجا هم میبارید؟ جایی که هر لحظش نشونگر یه اتفاق شومه؟ چشمامو بستمو عمیق نفس کشیدم معلوم نبود این نفس کشیدنجا ادامه داره یا نه؟ شایدم نفس اخره؟!!!!!! اما مهم نبود اگه نفس اخره بزار بکشم نفس اولو که کشیدم دیدم هنوزم میتونم نفس بکشم نفس کشیدن نعمت بود و یادم نبود خیلی چیزها بودو من یادم نبود اما الان تو بدترین شرایط یادم اومده بود بارون شدت گرفته بود شلاق وار به صورتم میخورد اما برام خوشایند بود میخواستم این نعمتو بچشم اینم یادم نبود یا شایدم بوده؟ بوی خاک توی بینیم پیچیده بود بویی که اون

لحظه داشتم ازش لذت میبردم اینم نعمت بود بارون کم زور تر شده بود اروم میومد اما میومد انگار نمیخواست از باریدن دست بکشه دیگه قطع شده بودابرا اروم اروم کنار میرفتن اولین شعاع نور خورشید روی زمین افتادزبونم خود به خود به کار افتاد بدون اینکه بخوام کلماتی عجیب وپیچیده از زبونم بیرون میومد حتی نمیدونستم چرا اینارو میگم چشمم به کتاب خورد برقی زد وبعد خاموش شدکتابو برداشتمو توی لباسم قایم کردم رفتم به سمت بچه ها که دیدم چند نفر همشونو رو شونه هاشون انداختنو باخودشون میبرن رفتم پشت درخت کمین کردم درست اون سمت درخت بودن درخت بخاطر بزرگی درخت نمیتونستن منو ببینن یکی از شاخه هارو کشیدنو درخت باز شد رفتن داخل درختو از جلوی چشمامم گم شدن درست توی لحظه ای که اتفاقای خوب توی راهه یه طوفان میزنه همه

چيرو نابود ميکنه بايد ميرفتم دنبال بچه ها واز اونجا
مياوردمشون بيرون تا قبل از کامل شدن ماه رفتم سمت
درختو همون شاخرو کشيدم تنه باريکي از درخت کنار رفتو
من داخل شدماروم جلو ميرفتم محض احتياط به يه
قسمتي رسيدم که شبیه اتاق بود اما به سبک زيرزميني
و خرابه چندنفر اون جا بودنو نميشد رفت داخل رفتم يه
قسمتو سنگر گرفتم تا کسی نبينتم نگاهي به ساعت
مچيم انداختم عقربه هاش از کار افتاده بودن عصبی شده
بودمو هرلحظه ممکن بود برم اونجا اما صبر کردم تا بيان
بيرون اينطوري بهتر بود از سوراخ تنه درخت معلوم بود شب
شده بی قرار منتظر رفتن اونا بودم که بالاخره اومدن بيرونو
رفتن با احتياط به سمت اتاق قدم گذاشتم عرق رو
پيشونيم نشسته بود از هيجان تپش قلبم سرعت گرفته
بودبا مطمئن شدن از اينکه هيچ کسی توی اتاق نيست

رفتم تو با چیزی که میدیدم شکه شدم همره به ردیف تا
گردن توی خاک کرده بود همه چشماشون بسته بودو
وثابت بودن پاهام لغزیدنو افتادم روی زمین اولین قطره
اشک اروم روگونم سرخورد مرد بودم اما مردم میتونست
گریه کنه نمیتونست؟ با قدرت اشک چشمامو پاک کردم
رفتم و خاکو کندم همرو بیرون کشیدم هر ده نفر و با اینکه
یک نفر بودم با اینکه همه شون سنگین بودن اما بازرو از
اونجا هر کدومو بیرون کشیدم نفسم بالا نمیومد اما همرو
بردم بالا جایی دور تراز اونجا گذاشتمشون تا معلوم نباشن
کنارشون نشستمو نگاهی به تک تکشون انداختم یاد اون
لحظه افتادم که گفتم کسایی که ممکنه از دست بدمشون
یعنی الان ندادم؟ یعنی الان کسیم برام مونده بود؟ الان
دیگه واقعا حس تنهایی میکردم فقط خودم بودمو خدا این
دلمو گرم کرد که تنها نیستم از جام بلند شدم ایندفعه نه

برای آینده برای گذشته برای دقایقی قبل بلند شدم تا
انتقام بگیرم انتقام گرفتن داشته هام حسرت گذاشتن روی
دلم برای نداشته هام هوا روبه تاریکی میرفت امشب
همون شب آخر بود شب سرنوشت مرگ یا زندگی
روشنایی تاریکی همه چی امشب رقم میخورد با قدم
های محکم به سمت تنه درخت رفتمو با نگاهی آخر به
جسم بی جان بچه ها به پایین رفتم به سمت همون اتاق
نحس همون اتاقی که عزیزامو گرفته بود توی لحظه ی آخر
معاون اونجا بود روی یه صندلی نشسته بودو عمیقا تو فکر
بود رفتم جلوش سرشو آورد بالا و نگاهم کرد کمی بعد
گفت: میدونستم میای اما بگو چرا برگشتی؟ سام: همونم
فکر کن شاید بدونی چرا برگشتم معاون: هه میخوای چیکار
کنی ؟ قدرتی نداری امشب شب اخره فرصتی برات نمونده
مخصوصا نگاهی بهم انداختو ادامه داد دیگه کسی برات

نمونده سام چرا یکی هس همیشه هس امشبو من با اون
جهت سرنوشتو تغییر میدم با سرعت از اونجا خارج شدم
هوا تاریک شده بود شنیدم داره دنبالم میاد با سرعت کتابو
دراوردم به بیرون رفتم رفتم به سمت همون قبری که
ازتوش کتابو برداشته بودم کم کم ماه داشت کامل
میشد صدای کوبش دست های معاونو به تنه ی درخت
میشنیدم سعی داشت از اونجا بیاد بیرون اهرمو از اونرو
درخت از کار انداخته بودم ماه اروم اروم پیدا شد قرص کامل
ماه خودنمایی میکرد نفس عمیقی کشیدم کتابو باز کردم
کمی تمرکز کردم به چهره ی تک تک بچه ها فکر کردم دلم
اروم شد الان اروم بودم کلمات دوباره روی لبم جازی شد با
قدرت بیشتر اما اروم کتاب بعد از کمی درخشش نوری روبه
سمت ماه نشونه گرفت و درخشش بیشتر شد همه جا
بهم ریخت صدای کوبش دستای معاون قطع شده بود

درخت اروم اروم به داخل زمین رفت همه جا مه گرفته بود
کمی بعد از جام به یه نقطه نامعلوم پرت شدم چشمام باز
شد درست میدیدم؟؟؟؟؟؟؟؟؟مامانو بابام!!!!!!کنار هم
ایستاده بودنو نگام میکردن به سمتم اومدنو دراغوشم
کشیدن مامانم اشکشو پاک کردو گفت :میدونستم
میتونی بابام پیشونیمو بوسیدو گفت برو ایندفعه اروم نفس
بکشم از جلو چشمام محو شدن چشمامو باز کردم توی
خونه بودم خونه ی خودمون با یاد اوری نبودن بچه ها
ناامید به بیرون رفتم روی مبل نشستمو گرفته به
نبودنشون فکر کردم با نشستن دستی روی شونم از جام
پریدم همشون کنار هم بودنو با لبخند نگام میکردن حس
زندگی توی رگام جریان پیدا کرد روحو توی بدنم حس
میکردم ایندفعه اسمونم لبخندمیزد...

پایان

